

مشق سفید

عادل ضربی

کارشناس ارشد روان‌شناسی تربیتی

دانش‌آموزان بودم. به پارسا که رسیدم، با اشتیاق دفتر خود را جلویم گذاشت. صفحه دفتر، به غیر از الگوهایی که خودم روز قبل نوشته بودم، کاملاً سفید و خالی بود. با توپ و تشر دلیل این را که زیرنویس‌ها را ننوخته، خواستار شدم. دلایل و بهانه‌های او در میان سر و صدای من شنیده نمی‌شدند، چون من مجالی برای صحبت به او نمی‌دادم. با وجود اینکه در روزهای بعد کار خود را درست انجام داد، آن هفته رابطه خوبی با او نداشتم.

یک هفته بعد، در زنگ تفریح، زیر درخت کنار وسط مدرسه، پارسا آرام جلو آمد و از من اجازه خواست. صفحه سفیدی را به من نشان داد و گفت: «آقا شما خوب نگاه کنید، من آن شب مشقم را نوشتم. شما چرا ...»

با زبان شیرین کودکانه‌اش مرا مُجاب کرد. صفحه سفید را کمی کج در مقابل نور خورشید گرفتیم. او راست می‌گفت. اثر فشار قلم روی خطوط کاغذ دیده می‌شد. اشک در چشمانم

حلقه زد. از خودم خجالت کشیدم. پارسای

قصه ما، روز قبل، از ترس اینکه در

مدرسه بماند و به قول ناظم در

به رویش قفل شود، با عجله

وسایل خود را جمع کرده بود و

این وسط جعبه مدادهای خود

را در کشوی میز جا گذاشته

بود. شب، بنا به عادت دیرینه

بچه‌ها که کار تکلیف را برای

آخر شب می‌گذارند، متوجه

شده بود مدادی ندارد و بقالی

محل هم بسته بود. مجبور شده

بود با تنها مداد رنگی سفیدی

که در کیف خود پیدا کرده است،

بنویسد. یاد حرف استاد خودم در تربیت

معلم افتادم که: مهم‌ترین ویژگی

برای معلمی، داشتن صبر و پرهیز از

قضاوت سطحی و شتابزده است.



دوپنجم از فصل هزار رنگ پاییز گذشته بود. گیسوان درخت کنار وسط حیاط مدرسه دیگر نای رقصیدن با نسیم خنک پاییزی را نداشتمند. زیرا برای تک‌میوه کناری‌ترش شاید هزاران بار در روز آماج سنگ‌پرانی بچه‌ها می‌شد. آفتاب نیم‌بند هر از گاهی با نگاهی رد پای کودکانه بچه‌ها را دنبال می‌کرد و انگار به شیطنتهای آنان حسادت می‌ورزید. لانه تکیده و گلی دو پرستویی که انگار دوران عاشقی آنان به سر آمده بود، در گوشه راهروی بلند دبستان «اردیبهشت» بی‌صاحب مانده بود. اسب چموش ناپختگی من، لنین‌وار هر از گاهی جولان می‌داد و به بهانه‌های لگدپرانی می‌کرد و هیاهوی کودکانه بچه‌ها را که بخشی از مراحل رشدی آنان بود، به سکوتی مطلق مبدل می‌کرد. پارسای قصه ما هنوز فضای رسمی درس و مدرسه را باور نکرده بود. نشان به آن نشان که روزی سر کلاس درس متوجه شدم شیء گردی را در گوشه‌های لپ خود قل می‌دهد و از این لپ به آن لپ می‌سپارد. با نگاهی به او داد زدم: «پارسا، چیه تو دهنهت؟»

با نگاه معصومانه‌اش گفت: «آقا کشک.»

دوباره با لحنی جدی‌تر پرسیدم: «مگه

کلاس جای کشک‌خوردنه؟»

جوابی داد که کلاس از خنده منفجر شد:

«آقا نه. دارم خیسهش می‌کنم زنگ تفریح

بخورم.»

اواخر مهرماه کار آموزش نگاره‌ها

به همراه زیرنویس نزدیک به اتمام بود. به

زیرنویس حرف «م» که رسیدم، مطابق

روال، در دفتر مشق بچه‌ها الگوهایی را

نوشتم و شیوه نوشتن را فرد به فرد یادآوری

کردم. زنگ پایانی به صدا درآمد.

بچه‌ها مثل مورچه‌ها اجتماع مدرسه را ترک

کردند و هر کدام به امید فردا راهی خانه شدند.

روز بعد، صبح اول وقت، در حال بررسی تکلیف